



خردسالان

# دوست

سال اول،

شماره ۱۱۵، پنجشنبه

۱۴ آذر ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



۱۷



جدول

۱۸



کاردستی

۱۹



یک شب زیر دریا

۲۲



قصه‌های جنگل

۲۴



سبد و فیل و خانه

۲۶



قصه‌های پنج انگشت

۲۷



بچه‌ها، تبریک

۳



با من بیا

۴



به دنبال گمشده

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



دو جوجه اردک

۱۲



بازی

۱۳



نون بیار، کباب ببر!

مدیر مسئول: مهدی ارگانی

سرمدبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمد حسین سلواتیان

گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدفای ۸۷۲۱۶۹۲

لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران - خیابان سهروردی شمالی، پایین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری،

شماره ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ تلفن ۸۷۶۵۹۲

نشانی پخش: تهران - خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۳۰،

موسسه عروج، تلفن: ۲۲۰۲۸۷۲ - شماره: ۲۲۰۰۹۱۵



پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



# بامن بیا ...



دوست من سلام  
مرا می‌شناسی؟ من بادمجان هستم. دوست تو.  
با این کلاه روی سرم، ببین چه قدر قشنگم!  
می‌دانم که تو هم مرا دوست داری؟! چون خیلی از غذاهای  
خوشمزه را با من درست می‌کنند. مثل خورشید بادمجان،  
کشک بادمجان، حلیم بادمجان، دلمه بادمجان و ...  
وای خودم هم دهانم آب افتاد! اما الان وقت غذا نیست.  
وقت مجله خواندن است. وقت بازی و نقاشی است.  
حالا که یک مجله‌ی قشنگ و رنگارنگ داریم، تو هم مثل  
من بخند و شاد باش.  
مداد رنگی‌هایت را بردار و  
با من بیا ...





## به دنبال گمشده



جوجو، جوجه‌ی زرد کپلی بود که چند روز پیش همراه شش خواهر و برادرش سر از تخم بیرون آورده بود. او مزرعه‌ی سبز و زیبایی را که در آن به دنیا آمده بود نمی‌شناخت و همه چیز برایش زیبا و تماشایی بود. یک روز خانم مرغی جوجه‌ها را به صف کرد تا برای گردش آنها را به اطراف مزرعه ببرد. جوجو پشت سر همه راه می‌رفت و همه جا را خوب تماشا می‌کرد. جوجو در حال راه رفتن چشمش به ساقه‌های زیبای گندم افتاد. او هیچ‌وقت گندم ندیده بود. ساقه‌های گندم طلایی و بلند بودند. ایستاد تا آنها را تماشا کند. خانم مرغی و بقیه جوجه‌ها رفتند و جوجو جا ماند. کمی بعد خانم مرغی، عصبانی برگشت و به جوجو گفت: «خیلی حواست پرت شده! حواست را جمع کن و همراه ما بیا!» بعد راه افتاد و رفت. جوجو به دور و برش نگاه کرد تا حواسش را پیدا کند، او نمی‌دانست حواسش کجا پرت شده! و آن را چه طور باید جمع کند. پس برای پیدا کردن حواسش راه افتاد. پیش خودش گفت: «مادر گفت، حواسم خیلی پرت شده، شاید حواسم آن طرف گندم‌زار پرت شده باشد. بهتر است بروم و آن را پیدا کنم.» جوجو به دنبال حواسش به میان گندم‌زار رفت. آرام، آرام راه می‌رفت و خوب همه جا را نگاه می‌کرد. ناگهان صدایی شنید. صدایی که گفت: «جوجو، چقدر حواست پرت شده! الان مرا له می‌کنی.» جوجو زیرپایش را نگاه کرد. مورچه‌ی کوچولویی را دید که یک دانه‌ی درشت گندم را به زحمت با خود می‌برد. جوجو گفت: «خودم هم نمی‌دانم حواسم کجا پرت شده. دنبال آن می‌گردم. تو حواس مرا ندیدی؟» مورچه خندید و گفت: «نمی‌دانی حواست کجا پرت شده! چه حرف عجیب و



خنده‌داری!» و بعد از آن جا رفت. جوجو میان ساقه‌های بلند گندم راه را گم کرده بود. تصمیم گرفت با صدای بلند حواسش را صدا بزند. فریاد زد: «حواس من! تو کجایی؟ زودبیا پیش من!» اما هیچ جوابی نشنید. همین‌طور که راه می‌رفت و زیر پایش را نگاه می‌کرد تا مورچه‌ای را له نکند. کرم باریک و بلندی را دید که آرام روی خاک می‌خزید. جوجو گفت: «تو حواس من هستی؟» کرم خندید و گفت: «من یک کرم هستم. یک کرم خاکی. هیچ وقت هم حواس یک جوجه‌ی زرد کیپل نبودم!» جوجو دوباره به راه افتاد. آن طرف گندم‌زار گاو بزرگی را دید که مشغول خوردن علف بود. جلو رفت و گفت: «فکر

نمی‌کنم حواس من به

این بزرگی

باشد. شما کی

هستید؟» گاو

جواب داد:

«من گاو

هستم.»

جوجو

گفت: «شما

حواس مرا ندیدید؟» گاو با

تعجب پرسید: «حواس

را؟ نه. حواس هر کس باید

پیش خودش باشد.» جوجو گفت:



« اما مادرم به من گفت که حواسم پرت شده و باید آن را جمع کنم. » گاو با صدای بلند خندید و مشغول خوردن علف شد. جوجو خیلی ناراحت شد و دوباره برای پیدا کردن حواسش به راه افتاد. او حتی نمی‌دانست حواسش چه شکلی است. کوچک است یا بزرگ، گرد است یا دراز. نمی‌دانست حواسش چه رنگی است. نمی‌دانست چه کند یا کجا دنبالش بگردد که ناگهان صدای آوازی به گوشش رسید. آواز مرغابی‌هایی بود که در برکه شنا می‌کردند. جوجو گفت: « شاید حواسم توی آب افتاده باشد. » کنار برکه رفت و از خانم مرغابی پرسید: « خانم مرغابی، حواس من پرت شده و من دنبال آن می‌گردم، شما حواس مرا ندیدید؟ » خانم مرغابی گفت: « چه حرف‌ها، مگر می‌شود دنبال حواس هم گشت؟ » جوجو گفت: « بله، بله. مادرم متوجه شد که حواسم پرت شده و به من گفت که حواسم را جمع کنم. شاید حواسم توی آب پرت شده باشد! » خانم مرغابی خندید و با مهربانی گفت: « مطمئن باش حواست توی آب پرت نشده است. این‌جا دنبالش نگرد. زود پیش مادرت برگرد. اگر هوا تاریک شود، خودت هم مثل حواست گم می‌شوی! » جوجو گفت: « مثل حواسم؟! » خانم مرغابی خندید و سرش را زیر آب کرد و رفت. جوجو خیلی غصه‌دار بود. دلش می‌خواست قبل از این که هوا تاریک شود حواسش را پیدا کند. توی همین فکر بود که صدای جیک جیک خواهر و برادرهایش را شنید و مادرش را دید که با خوشحالی به طرف او می‌آید. جوجو خود را به مادر رساند و گفت: « مادر جان هر چه گشتم حواسم را پیدا نکردم. نمی‌دانم کجا پرت شده! » خانم مرغی با بالهای نرمش جوجو را ناز کرد و گفت: « تو جوجوی کنجکاو و بازیگوشی هستی برای همین هم حواست پرت می‌شود! حالا تا دیر نشده باید به لانه برگردیم. » جوجو پرسید: « پس حواسم چی؟ » خانم مرغی جواب داد: « اگر هر کاری را با دقت انجام دهی هیچ وقت حواست پرت نمی‌شود. یادت باشد که بی‌دقتی حواس را پرت می‌کند! » جوجو خیلی خسته بود. همراه مادر و بقیه خواهر و برادرهایش به لانه برگشت و دقت کرد که دیگر از آنها عقب نماند.

جوجو هیچ وقت نفهمید حواسش چه شکلی یا چه رنگی است. اما یاد گرفت کاری کند که دیگر حواسش پرت نشود تا برای پیدا کردن آن همه جا را بگردد!





# نقاشی

رنگ کن.



# فرشته‌ها



دیشب، وقتی پدرم به خانه برگشت، خیلی بی‌حوصله و خسته بود. من دلم می‌خواست با من بازی کند و کشتی بگیرد. اما مادرم گفت: «امشب پدر خسته است. بگذار استراحت کند.» پدرم استراحت نکرد. اما بازی هم نکرد. وقتی رفت وضو بگیرد، مادرم به من گفت: «تو برو و جانماز را برایش پهن کن. این طوری می‌توانی او را خوشحال کنی.»

من جانماز پدرم را برایش پهن کردم. وقتی توی اتاق آمد و مرا کنار جانماز دید خندید.

فهمیدم که خوشحال شده است. دیشب نماز پدرم خیلی طول کشید. او همه‌ی حرف‌هایش را به خدا گفت.

دعا کرد و دعا کرد. وقتی نمازش تمام شد، دیگر بی‌حوصله و خسته نبود.







چون با من بازی کرد،  
ما حتی با هم کشتی  
هم گرفتیم و من  
برنده شدم. خدا  
خیلی مهربان است.  
او دلش نمی خواهد  
هیچ کس ناراحت و  
بی حوصله باشد. حالا هر  
شب، وقتی پدرم وضو  
می گیرد، من جانماز را برایش پهن  
می کنم. چون می دانم با این کار من، هم خدا  
خوشحال می شود  
و هم پدرم.

# دو جوجه اردک

مهري ماهوتی

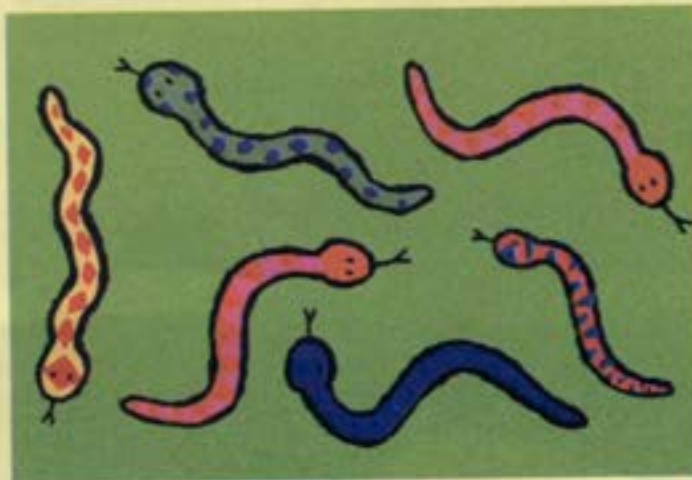
لی لی لی لی حوضک  
بابا خریده  
یک جوجه اردک  
جوجه اردکم  
خیلی زرنگ است  
در جعبه‌ی کفش  
جای او تنگ است  
با من می‌پرد  
توی حوض آب  
بازی می‌کند  
شولوب و شالاب  
هر دو می‌خوانیم  
بک و بک و بک  
با هم می‌شویم  
دو جوجه اردک







# بازی



شکل یک مار و یک گل دوبار تکرار شده است. می‌توانی آن را پیدا کنی و دورش خط بکشی؟





نوشتۀ و تصویر  
از  
مانا نیستانی

# نون بیار، کباب ببر!





... حالا کباب بپر!

چوق



نون ببار...

چوق



ده دقیقه بعد...

بابا... بابا!

آخیش، چه کیف داد...  
حسابی سر حال او مردم!



عصر همان روز در خانه ...

جیتیل، پسر...  
راسته که تو امروز  
کو چول رو زدی؟

هنی...؟  
اون بازی بود  
آخه

خودت خوشت می آد  
یکی که از تو گنده تره،  
ازینت کنه اسمش  
رو هم بذاره بازی؟

آی

نه... فکر کنم شیطان گولم زد!





اما این که به علت شدما مان... پس  
»وَمیش چیه؟«



آفرین بپریم. به دو علت مهم نباید  
بچه های کوچک تر رو اذیت کنی چون  
اونها گناه دارن و کار بدیه.

خوب



...حالا کباب ببر! خوبه؟ خوشت می آید؟

»وَمیش اینه که ممکنه بابای  
طرف از بابای تو گذشته تر  
باشه...!«

آفرین  
بابا جون!

اوچ!

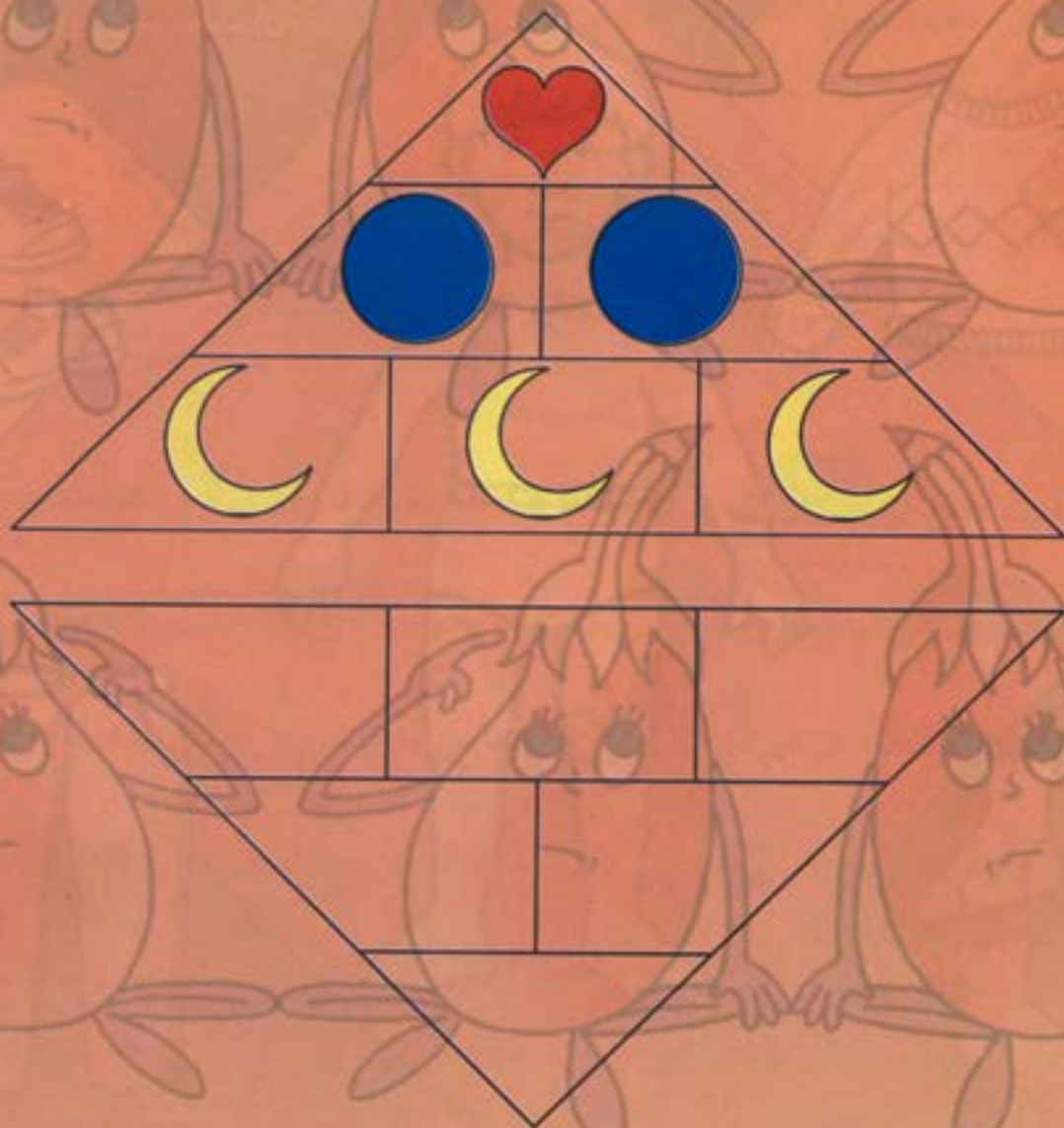
پایان





# جدول

شکل‌های جدول را بشمار. حالا جدول پایین را کامل کن.



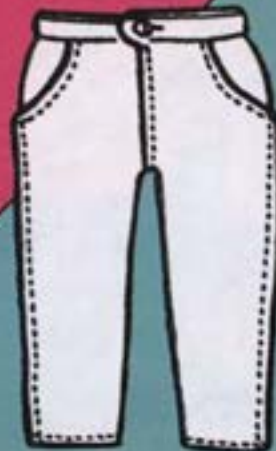


# کار دستی



در مورد پوشاک مناسب هر فصل با کودک صحبت کنید.

لباس‌ها را رنگ کن، دور آن‌ها را قیچی کن  
و با چسب به تصویر پسر بچسبان.







با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



هشت پا



خرچنگ



ستاره‌ی دریایی




دلفین









ماهی

## یک شب، زیر دریا

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.



یک شب زیر دریا، خانم  برای بچه‌ها قصه می‌گفت. قصه‌ی ماه و ستاره‌های آسمان. وقتی



قصه‌ی خانم  تمام شد،  رفت که بخوابد.  رفت که بخوابد.  هم


رفت که بخوابد، اما اصلاً خوابش نبرد.  از آنجا می‌گذشت.  را دید که چشم‌هایش باز


است و هنوز نخوابیده با تعجب پرسید: «تو چرا نخوابیدی؟» گفت: «من باید به خانه‌ی

اصلی خودم برگردم. به آسمان زیبا!»  با تعجب گفت: «خانه‌ی تو؟ خانه‌ی تو دریاست نه آسمان.»

همین موقع  خواب آلود از پشت سنگ بیرون آمد و گفت: «خانم  امشب قصه‌ی




ستاره‌ها را گفت. خانم  گفت که آسمان خانه‌ی ستاره‌ها است. خب،  هم ستاره است


و دلش می‌خواهد به آسمان برگردد.»  به بالای سرش نگاه کرد و گفت: «من تنها ستاره‌ای هستم

که از آسمان پایین افتاده. حالا چه کسی می‌تواند مرا به آسمان ببرد؟»  با سر و صدای آن‌ها از


خواب بیدار شد و پرسید: «کی می‌خواهد به آسمان برود؟»  گفت: «خب معلوم است، !


خانه‌ی او دریا نیست. خانه‌اش آسمان است!»  به  گفت: «تو می‌توانی مرا به آسمان

برگردانی؟»  جواب داد: «من؟ کی گفته من پرواز بلدم؟»  خیلی غمگین شد. 



گفت: «باید برویم و از خانم  بپرسیم، او خودش قصه‌ی ستاره‌ها و ماه را برای ما تعریف کرد.

شاید قصه‌ی پایین افتادن  را هم بداند.»

 با خوشحالی گفت: «و کسی که قصه‌ی پایین افتادن  را بداند، حتما می‌داند که او چه طور

می‌تواند به آسمان برگردد.»  با خوشحالی فریاد زد: «می‌دانستم بالاخره همه چیز درست می‌شود!»




بعد  و  و  و  رفتند به سراغ خانم  و همه‌ی ماجرا را


برای او تعریف کردند. خانم  خندید و خندید. بعد گفت: «تو اصلا از آسمان نیفتاده‌ای، 





خانه‌ی تو همین دریای زیبا و آبی است. تو فقط شبیه ستاره‌ها هستی، برای همین هم اسم تو را  ستاره

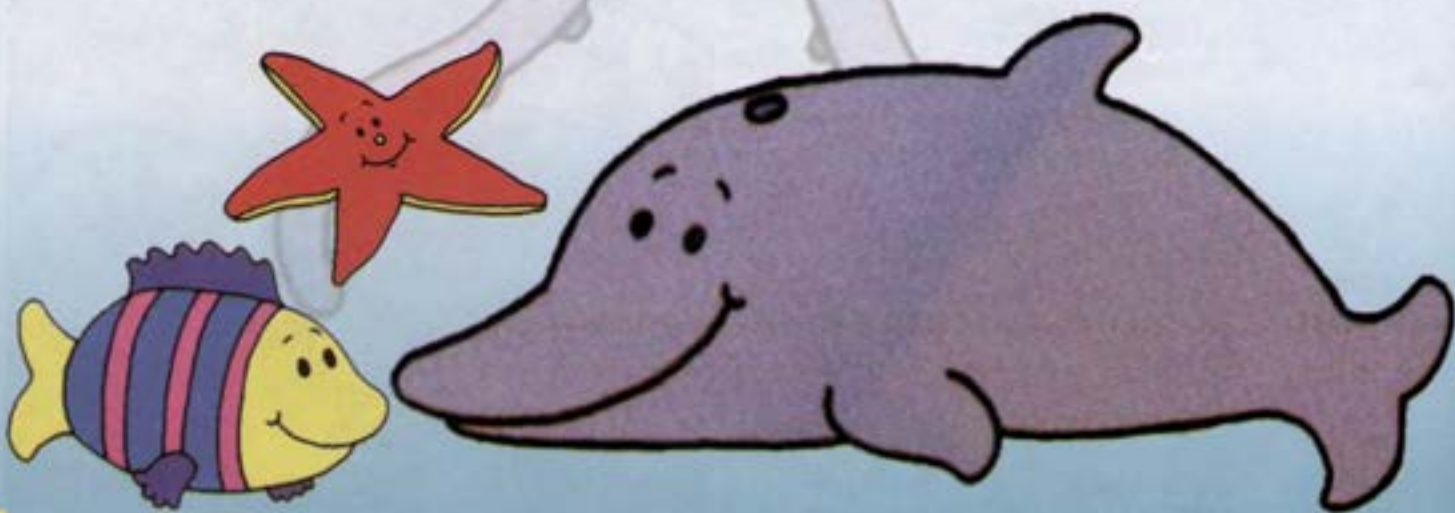
گذاشتیم. مثل اسب دریایی که شبیه اسب است، یا مارماهی که شبیه مار است و ...»

وقتی حرف‌های خانم دلفین تمام شد،  رفت که بخوابد.  رفت که بخوابد.  رفت که بخوابد.

رفت که بخوابد.  هم رفت که بخوابد. اما هر کاری کرد خوابش نبرد. او با خودش فکرمی کرد شاید

ستاره‌های آسمان از دریا رفته باشند بالا و خانه‌ی آن‌ها دریا باشد نه آسمان! شاید دلشان می‌خواهد به دریا برگردند ولی نمی‌توانند. شاید ...»

این شاید، شاید، گفتن‌های  تا صبح طول کشید. وقتی آفتاب روی دریای آبی تایید.  هم از خستگی خوابید.



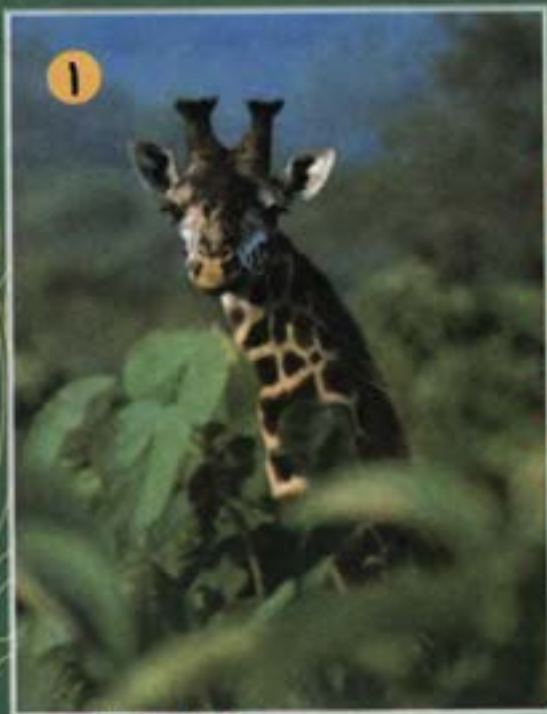
# قصه‌های جنگل



۲) و آن را به دوستش نشان داد.



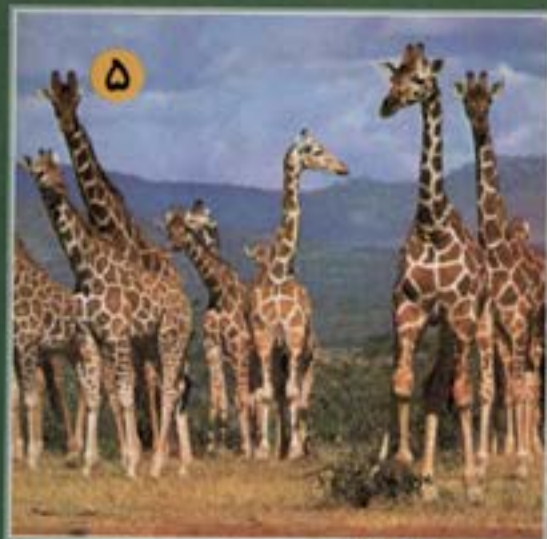
۳) بعد، رفت تا به بقیه‌ی زرافه‌ها هم خبر بدهد.



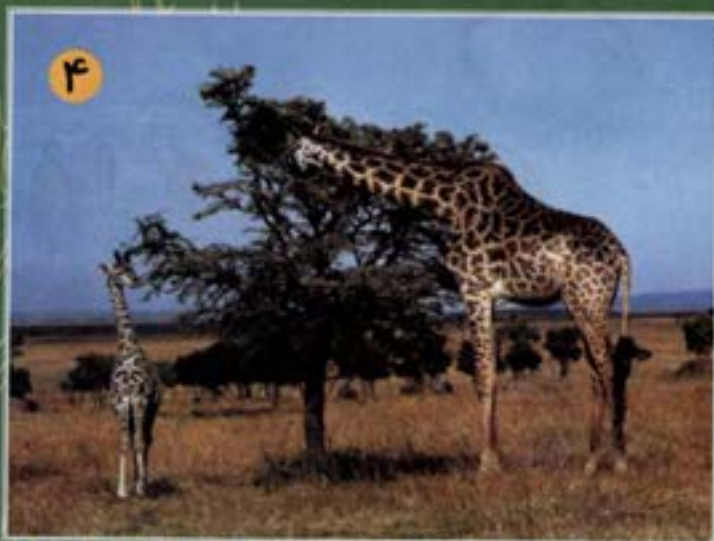
۱) یک روز زرافه کوچولو، از پشت بوته‌ها یک چیز عجیب دید.





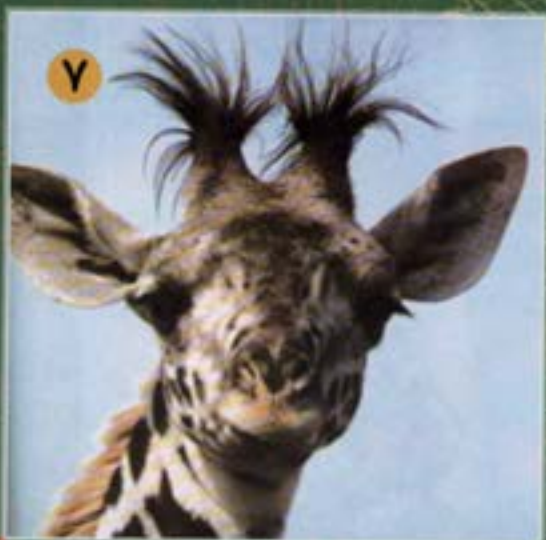


۵) و خیلی زود همگی زرافه‌ها دور هم جمع شدند.

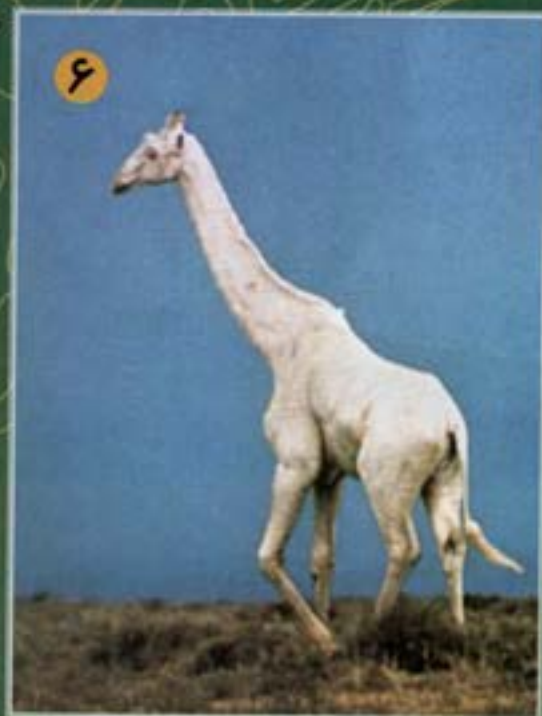


۴) مادر زرافه کوچولو مشغول غذا خوردن بود که خبر را شنید.

۶) و آن چیز عجیب را که یک زرافه‌ی سفید بود تماشا کردند.



۷) زرافه کوچولو از همه خوشحال‌تر بود، چون او اولین کسی بود که یک زرافه سفید را دیده بود.



# سبد و فیل و خانه

سرور کنی

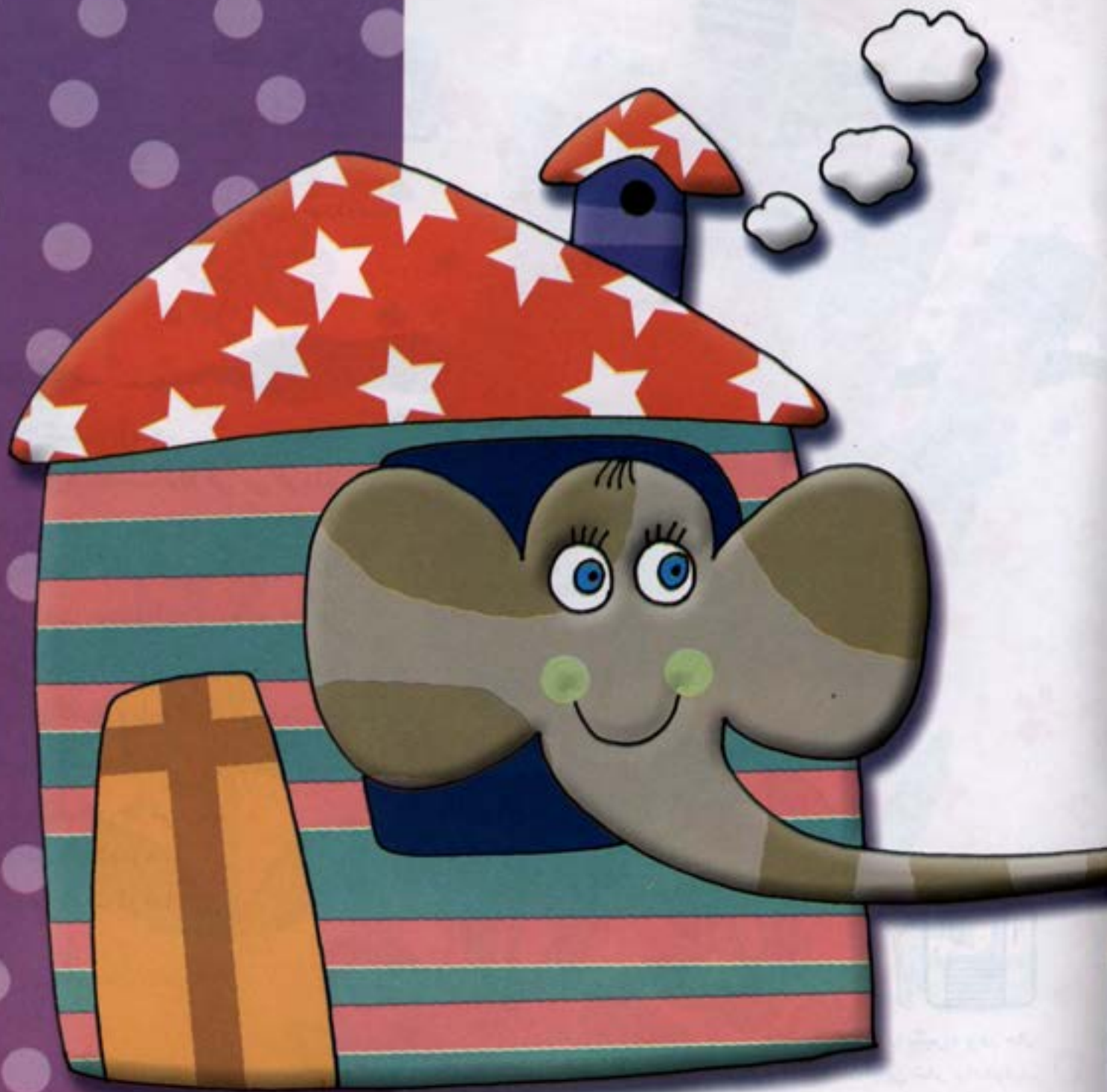
با خمیر بازی یک سبد درست کردم. سبد گریه کرد و گفت: «چرا خالی هستم؟» کمی خمیر برداشتم و سبد را پر از میوه‌های خمیری کردم. سبد خندید. با خمیر یک فیل درست کردم. فیل گریه کرد و گفت: «پس خرطومم کو؟» کمی خمیر برداشتم و یک خرطوم روی صورت فیل گذاشتم. فیل خندید. با خمیر یک خانه درست کردم. خانه گریه کرد و گفت: «چرا کسی در من زندگی نمی‌کند؟» خمیر من تمام شده بود.

فیل با خرطومش سبد را برداشت  
و به خانه رفت. خانه خندید.

همه خوشحال بودند. سبد و فیل و خانه.







# قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



پنج تا انگشت بودند،

که روی یک دست زندگی می‌کردند.

یک روز ...

اولی گفت: «لباس نو بپوشیم.»

دومی گفت: «عید آمده ببه به.»

سومی گفت: «بریم به دید و بازدید.»

چهارمی گفت: «بلبلا آواز می‌خونن چچه چه.»

انگشت شست گفت: «بریم عیدی بگیریم

با هم بگیریم هر جا می‌ریم:

فصل گل و صنوبره

عیدی ما یادت نره.»



دست کودک را بگیرید و در حال  
بازی با انگشتان او این شعر را بخوانید.





بچه ها،

عید فطر مبارک

